

به دنبال چاره هستم

این هفته: مصاحبه‌ای متفاوت در دفتر مجله

قسمت اول



خاطر ظاهر من که خیلی زیبا و جذاب نبودم، جواب رد شنیدم. یعنی مطمئن هستم که مشکل فقط شکل و شمایل من بود، و گر نه مسأله دیگری نداشتیم. نه اهل دود و دم بودم و نه اهل خلاف، خانواده‌ام هم همگی آدمهای سالمی بودند. شغل و درآمد مناسب هم داشتم، اما خب ظاهر من به دل کسی نمی‌نشست، بالاخره وقتی ۳۳ سال داشتم مادرم دختر خاله خودش را که هم قوم و خویش بود و هم همولایتی برابیم خواستگاری کرد و خوشبختانه جواب مثبت گرفت.

زمانی که من و همسرم عقد کردیم، همسرم دانشجوی لیسانس ادبیات فارسی بود و چون در همان شهر خودمان درس می‌خواند من قبول کردم که او تا پایان تحصیلاتش آنجا باشد و من تهران باشم تا درسش تمام شود و او هم به تهران بیاید.

دو سال اول زندگی مشترک ما، در دوری گذشت. همزمان با پایان تحصیلات همسرم، اولین فرزند ما هم به دنیا آمد. بالاخره با پایان تحصیلات و تولد فرزندم، همسرم به تهران آمد و خانواده ما، شکل یک خانواده عادی را به خودش گرفت.

همسرم زن بسیار خانم و کدبانویی است. یک زن فوق‌العاده بساز و قانع و صرفه‌جو. البته این خصلت صرفه‌جویی و قناعت خصیصه کل اهالی منطقه ماست، جوری که حتی به خساست معروف شده‌ایم.

اما صحبت خساست نیست. ما اصولاً آدمهای قانع و بسازی هستیم و به آنچه داریم قناعت می‌کنیم. حرص و طمع و ولع نداریم. نه در مورد مسائل مالی، که حتی در مورد مسائل شغلی و کاری هم اینطور هستیم. مثلاً من خودم وقتی شاغل بودم، بارها و بارها به خاطر دقت در کارم و جدیت و مهارت‌م پیشنهاد پست داشتم، اما خودم قبول نکردم. احساس می‌کردم من فقط وظیفه‌ام را انجام می‌دهم و به خاطر انجام وظیفه‌م، نیازی به گرفتن پست و مقام ندارم. نه فقط در مورد پست و مقام، که حتی در مورد پاداش هم هیچ وقت حرص و طمع نبودم.

من ده سال داشتم که به تهران آمدم و بعد از آن هم در همین شهر ماندگار شدم. تحصیلاتم را تا مقطع دیپلم در همین شهر گذراندم و بعد از دیپلم بلافاصله به خدمت مقدس سربازی رفتم.

به ادامه تحصیل علاقه‌ای نداشتیم. یعنی درس خواندن را دوست نداشتیم، اما مطالعه می‌کردم. روزنامه و مجله می‌خواندم و در زمینه تاریخ هم مطالعه می‌کردم. تاریخ برایم جذابیت‌های خاصی داشت. دو سال تمام خدمت کردم. بیشتر خدمتم در مناطق مرزی غرب کشور گذشت و فقط دوره کوتاهی از اواخر خدمتم را در تهران گذراندم.

بعد از اتمام خدمت، مدتی با پدرم کار کردم، اما احساس کردم کار پدرم شغلی نیست که من به عنوان شغل دائمی بتوانم آن را قبول کنم. بنابراین از او جدا شدم و به دنبال کار مورد علاقه‌ام، ابتدا به شرکت توانیر رفتم. دوره خیلی کوتاهی در توانیر کار کردم و بعد چون کار مورد علاقه‌ام نبود، به شرکت مترو رفتم. در شرکت مترو به صورت پرسنل قراردادی چند وقتی در تاسیسات مشغول بودم تا اینکه بعد از مدتی یکی از دوستانم فرم استخدام یکی از بانکهای دولتی را برایم آورد. با اینکه امید چندانی به قبولی در آزمون استخدامی نداشتیم و با اینکه از کارم در مترو راضی بودم، اما رفتم و امتحان دادم و مدتی بعد در کمال ناباوری در آزمون پذیرفته شدم و به این ترتیب از شرکت مترو بیرون آمدم و به استخدام بانک در آمدم.

مدتی در یکی از شعب بانک کار کردم، اما پس از چندی از شعبه به قسمت امور رفاه در دایره وام منتقل شدم و بقیه دوران شغلی‌ام را در همان قسمت به خدمت پرداختم و بالاخره بعد از ۲۵ سال خدمت، با مصوبه دولت و ۵ سالی که دولت ارفاق کرد، با ۳۰ روز حقوق و ۲۵ ماه پاداش بازنشست شدم. این از زندگی شغلی‌ام، اما برگردیم به زندگی خصوصی‌ام.

بعد از اینکه از خدمت آمدم، مادرم مثل هر مادر دیگری آستین بالا زد تا من هم ازدواج کنم. چند مرتبه هم به خواستگاری رفتیم، اما هر بار شاید به

مطلب این شماره ما، با مطالب همیشگی این صفحه تفاوت آشکاری دارد. این بار، با فردی گفت‌وگو داشتیم که با وجود داشتن حکم حبس، خوشبختانه هنوز به زندان اعزام نشده و از آنجا که مدتی قبل در مورد پرونده دیگری ما با ایشان آشنا شده بودیم، بعد از این اتفاق، ایشان خودشان با ما تماس گرفتند و نهایتاً این تماس، به این مصاحبه انجامید. از آنجا که اتهام ایشان در این پرونده و نیز ماجرای پرونده قبلی، فاکتورهای لازم را برای طرح در این صفحه داشت، بر آن شدیم تا در این مصاحبه به هر دو مورد بپردازیم. خصوصاً آنکه متأسفانه در روزهای اخیر شاهد دو پرونده دلخراش قتل کودکان بیگناه بوده‌ایم، به امید آنکه مطالبی از این دست علاوه بر آگاه‌سازی جامعه، قدمی باشد در جهت کمک به حل مشکل فردی که ناخواسته در گیر یک مسأله قانونی و حقوقی شده است.

مرد قد بلندی دارد. لاغر اندام است و صورتی استخوانی دارد. با صلابت حرف می‌زد، اما در میان صحبت‌هایش بارها بغض کرد و اشک ریخت. می‌گفت اشکی است که سالها آن را پشت هیبت مردانه پنهان کرده بود و حالا مجالی پیدا کرده تا بگرید شاید سبک تر شود. صحبت‌مان را مثل همیشه با مختصر توضیحی در مورد گذشته‌های دور شروع کردیم. او با سادگی و صداقت به همه سوالاتم پاسخ داد، چرا که می‌گفت تنها جایی که فکر می‌کند شاید بتواند به او کمکی کند مجله‌ای است که سالها خواننده آن بوده. در پاسخ به اولین سوال من در مورد بیوگرافی‌اش گفت:

سالها قبل در یکی از روستاهای آذربایجان به دنیا آمدم. خانواده پرجمعیتی بودیم. پنج برادر و سه خواهر، با فاصله سنی کم، آنقدر بودیم که نیاز به همبازی نداشتیم. پدرم در کار ساختمانی بود. نه فقط پدرم که خیلی از اهالی روستای مادر کار ساختمانی بودند. من سه ساله بودم که به خاطر کار پدرم از روستای خودمان مهاجرت کردم. مقصدمان یکی از شهرهای زیبای مازندران بود. چندسالی هم در آن شهر زندگی کردیم و بعد روانه تهران شدیم.